



مجموعه‌ای از حکایت‌های اخلاقی



کانون ترویج کتاب و کتابخوانی

مهر

فهرست

❖ امانتداری

- ✓ چوپان امین ۲
- ✓ گنجی در دل خاک ۲
- ✓ اسیران غار ۳

❖ ایثار

- ✓ غذایی در تاریکی (که خورده نشد) ۳
- ✓ قنبر و امام (حکایت لباس خریدن) ۴
- ✓ ایثاری که خداوند آن را پسندید (چراغ خاموش برای مهمان) ۴
- ✓ تاجر و سگِ فداکار (در زنده‌ار دادن تاجر از خوراک سمّی) ۵

❖ تواضع

- ✓ راه دوم (آموزش وضو توسط حسنین (ع)) ۶
- ✓ سرور فروتنان (پاسخ به مرد ترسان با شاهی از مادر) ۶
- ✓ هرچه داشتند (غذا خوردن با کودکان در مقام مهمان و میزبان) ۷

❖ نیکی

- ✓ غذا خوردن با مادر (حکمتی در همسفره نشدن با مادر) ۷
- ✓ نیکی پس از مرگ ۷
- ✓ شبی در کنار چوپان ۸

❖ مشورت

- ✓ نامه سلیمان (ع) (ماجرای هدهد و مشورت بلقیس و تمهید او) ۹

❖ شجاعت

- ✓ شجاعت عالم (در اقرار به خطا و پیگیری و کمک در یافتن پاسخ) ۹
- ✓ روز حنین ۱۰

عبدالله بن عمر با یکی از دوستانش به سفر رفت. در بین راه خسته شدند و در پای کوهی نشستند تا استراحت کنند. چیزی نگذشت که چوپانی با گله‌اش به آنجا رسید. عبدالله او را صدا زد و پرسید: «آیا تو چوپان این گوسفندانی؟»

چوپان گفت: «بله.»

عبدالله گفت: «یکی از آن‌ها را به من بفروش.»

چوپان گفت: «این گوسفندان از آن من نیستند. بلکه آن‌ها را برای اربابم چوپانی می‌کنم.» عبدالله که می‌خواست امانت‌داری او را بیازماید، گفت: «به اربابت بگو که گرگ‌ها گوسفند را دریدند و خوردند.»

چوپان گفت: «ای مرد، اگر این را به اربابم بگویم چون کار مرا ندیده است، خواهد پذیرفت. اما در روز قیامت به خداوندی که مرا می‌بیند چه بگویم؟»

عبدالله، گفته‌ی چوپان را پسندید و متأثر شد و از ترس خداوند گریست. آن گاه پی برد که این چوپان، برده است. این شد که با شتاب به خانه ارباب چوپان رفت و پس از گفتگو با او چوپان را از اربابش خرید و بی‌درنگ آزادش کرد. سپس برایش چند گوسفند خرید تا پاداش امانت‌داری‌اش باشد.



✓ گنجی در دل خاک (مال کیست؟ فروشنده یا خریدار؛ رقابت در نیکی)

مردی از مرد دیگری خانه‌ای خرید و در آن ساکن شد. روزی چاهی در خانه حفر می‌کرد، که کاسه‌ای پر از طلا در آن یافت. نخست شگفت زده شد و سپس به فکر فرو رفت و با خود گفت: «حال با این گنج بزرگ چه کنم؟» در همان حال به یاد مردی افتاد که خانه را به او فروخته بود. در حالی که ظرف پر از طلا در دستش بود، با سرعت به سوی او شتافت و به او گفت: «دوست من این ظرف را در خانه‌ای که به من فروختی یافتم.» مرد گفت: «من خانه را با هرچه در آن

بوده‌است به تو فروختم و از این رو طلا حق توست.»

بین آن دو اختلاف پیش آمد. در همان حال مرد سومی از کنار آن‌ها گذشت. ناچار از او خواستند که بین آن دو داوری کند. آن مرد قدری اندیشید و سپس گفت: «آیا شما دو نفر فرزند دارید؟»

یکی از آن دو گفت: «من پسری دارم.» و دیگری گفت:



«من هم دختری دارم.»

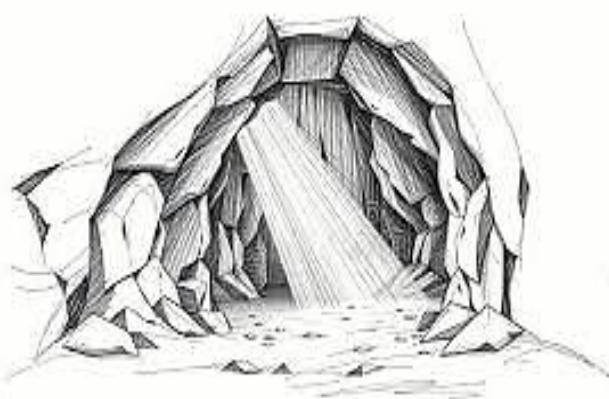
مرد پیشنهاد کرد که پسر با دختر ازدواج کند و پدران این طلاها را به آن دو ببخشند. آن دو مرد این حکم را پسندیدند و هر دو آن مرد را سپاس گفتند.

✓ اسیران غار

تاجری کارگران زیادی را به کار گرفت تا برایش کار کنند. هنگامی که کار به انجام رسید، تاجر به هر یک دستمزدش را داد مگر یک نفر که پیش از آنکه مزدش را بگیرد، در پی کاری فوری از آنجا رفت. تاجر مزد او را کنار گذاشت و با آن تجارت کرد تا اینکه سرمایه سود آورد و افزایش یافت. پس از مدتی مرد بازآمد و حقش را طلب کرد. تاجر به گله ای از شتر و گاو و گوسفند اشاره کرد و گفت: «این‌ها همه مال توست.»

مرد گله را گرفت و خوشحال روانه شد. زمانی گذشت تا اینکه روزی مرد تاجر همراه با دو نفر از دوستانش به مسافرت رفت. هنگامی که در صحرا پیش می‌رفتند به غاری رسیدند. وارد غار شدند تا کمی استراحت کنند. چیزی نگذشته بود که ناگهان بیرون از غار سنگی بزرگ از جا غلتید و فرو افتاد و دهانه غار را بست و مردان را در غار زندانی کرد. آن‌ها درمانده و شگفت زده شدند. یکی از آن دو گفت: «دوستان، بیایید خداوند را دعا کنیم و او را به بهترین کارهایی که انجام داده‌ایم قسم دهیم تا یاریمان دهد.»

دو مردی که همراه مرد تاجر بودند بهترین کارهایشان را به یاد آوردند و صخره کمی شکافت، اما نه آن قدر که بتوانند از آن خارج شوند. هنگامی که نوبت به مرد تاجر رسید خداوند را به کاری خواند که برای آن مرد کارگر انجام داده بود. ناگهان صخره شکافت و آن سه مرد از غار نجات یافتند.

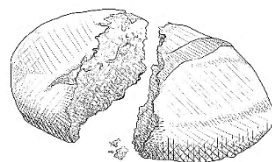


❖ ایشار

✓ غذایی در تاریکی (که خورده نشد)

مردانی که شمار آن‌ها بیش از سی تن بود برای دیدار دوستانشان به خانه او رفتند. در سفره رفیق آن‌ها تنها چند تایی گرده نان بود که همه را سیر نمی‌کرد. یکی از دوستان پیشنهاد کرد که گرده‌های نان را تکه تکه کنند تا به همه برسد. دیگری پیشنهاد کرد که چراغ را هنگام خوردن خاموش کنند تا هر کس بی‌آنکه احساس کند کسی او را نگاه می‌کند به اندازه‌ای که لازم دارد بخورد و احساس شرمندگی نکند.

نان‌ها را آوردند و آن‌ها را به تکه‌هایی کوچک تقسیم کردند. سپس همه تکه‌ها را پیش رو نهادند و چراغ‌ها را خاموش کردند و دور نشستند. کمی که گذشت چراغ‌ها را روشن کردند اما همه شگفت زده شدند.



تکه های نان همان‌طور دست نخورده باقی مانده بود.

✓ قنبر و امام (حکایت لباس خریدن)

حکایت شده است که روزی امام علی (ع) به بازار رفت و خادمش قنبر نیز همراهش بود. امام و قنبر در برابر پسری جامه فروش ایستادند. امام که تنها پنج درهم به همراه داشت به پسرک گفت: «دو جامه به پنج درهم به ما بده»

پسرک دو جامه به امام داد، یکی به بهای سه درهم و دیگری دو درهم. امام جامه‌ها را گرفت و لباس گران‌تر را به غلامش داد. قنبر نپذیرفت و گفت: «ای امام جامه بهتر را بردار، زیرا تو بر منبر می‌روی و در برابر مردم سخن می‌گویی.» علی اصرار داشت که خود جامه ارزان‌تر را بردارد و لباس گران‌تر را به قنبر بدهد. از این رو به او فرمود: «تو جوان هستی. وانگهی من از خداوند شرم دارم که خود را بر تو ترجیح دهم.»



✓ ایثاری که خداوند آن را پسندید (چراغ خاموش برای مهمان)

مردی نزد رسول خدا (ص) آمد و از او غذایی خواست. مرد گرسنه بود. پیامبر او را نزد همسر خویش فرستاد و برای او درخواست طعام کرد، اما نزد همسرش جز آب چیزی نبود. سپس به اصحاب خود فرمود: «امشب چه کسی مهمان می‌خواهد؟» یکی از انصار گفت: «من، ای رسول خدا.»

مرد همراه انصاری به خانه‌اش رفت. هنگامی که انصاری وارد خانه شد به همسرش گفت: «آیا غذایی داری؟»

زن گفت «نه... آنچه هست طعام بچه‌هاست.»

مرد گفت: «بچه‌ها را با چیزی سرگرم کن و اگر شام خواستند آن‌ها را بخوابان و هنگامی که مهمان ما داخل شد، چراغ را خاموش کن تا خیال کند که من هم با او غذا می‌خورم.»

انصاری و همسرش همین‌گونه که قرار گذاشته بودند، عمل کردند. مهمان غذا را خورد و سیر شد و مرد انصاری و همسر و بچه‌هایش گرسنه خوابیدند. هنگام صبح، انصاری به مسجد رفت. وقتی که پیامبر را

دید، ایشان به او خبر داد که خداوند ایثار و بخششی را که انصاری و همسرش بر مهمانشان روا داشته‌اند، پسندیده‌است.

✓ تاجر و سگ^۱ (فداکار در زنده‌ار دادن تاجر از خوراک سمی)

حکایت شده‌است که تاجری ثروتمند، سگی وفادار داشت که از خانه اربابش نگاهبانی می‌کرد. تاجر با سگ به خوبی رفتار می‌کرد و وفاداری سگ به تاجر هر روز بیشتر می‌شد. روزی تاجر از خدمتکارش خواست که غذایش را آماده کند. خدمتکار شتافت و غذایی خوشمزه پخت و آن را روی سفره گذاشت. سپس رفت تا چیزهای دیگر را نیز آماده کند. سگ، نزدیک سفره مواظب همه چیز بود. ناگهان ماری را دید که از در وارد شد و به سراغ سفره رفت و کمی از غذا خورد و سپس از سم کشنده‌اش در آن پاشید. سگ به آرامی پشت سر مار رفت و کوشید که آن را بگیرد و بکشد، اما مار به سرعت گریخت و در گودالی عمیق در باغچه خانه پنهان شد. در بین این اتفاق‌ها، دختر بچه‌ی لالی وارد شده و صحنه‌ی آمدن و غذا خوردن و سم پاشیدن و رفتن مار را دیده بود، اما از ترس نتوانست کاری انجام دهد و با سرعت خارج شد و کسی را جستجو کرد تا او را از ماجرا باخبر کند.



چیزی نگذشت که تاجر برگشت و برای خوردن غذا کنار سفره نشست. این شد که سگ به طرفش آمد و نزدیک او ایستاد و کوشید با پارس کردن، او را از آنچه رخ داده بود آگاه کند. ولی تاجر متوجه خطر نشد و گمان کرد که سگ گرسنه است. از این رو کمی از غذا جلوی او گذاشت، اما سگ از غذا دوری کرد و از آن نخورد. در عوض پارس کردنش را با شدت ادامه داد. تاجر تعجب کرد اما اهمیتی نداد و دستش را به طرف غذا دراز کرد، سگ به ناچار با سرعت به طرف سفره پرید و از غذا خورد و چیزی نگذشت که تکانی خورد و بی‌جان بر زمین افتاد. تاجر لقمه‌ای را که در دستش بود به زمین انداخت و غافلگیرانه ایستاد. در این لحظه، دختر بچه‌ی لال وارد شد و همراهش چند نفری از خدمتکاران را آورد. سپس به آن‌ها اشاره‌ای کرد تا آگاهشان کند که چه اتفاقی افتاده‌است. هنگامی که تاجر حقیقت امر را فهمید و شدت وفاداری سگش را دانست، بسیار ناراحت و اندوهگین شد. سپس رو به خدمتکارانش گفت: «این سگ را با احترام دفن کنید چون او مرا بر خودش ترجیح داد.»

۱. با اصلاحات و دقت در پیام‌های ضمنی.

✓ راه دوم (آموزش وضو توسط حسنین (ع))

روزی امام حسن و امام حسین (ع)، زمانی که کودک بودند، پیرمردی را دیدند که در به جا آوردن وضویش اشتباه می کرد. آن دو فکر کردند و به این نتیجه رسیدند که اگر مستقیم نزد او بروند و اشتباهش را گوشزد کنند، ممکن است پیرمرد در مقابل آن ها که دو کودک هستند، شرمسار و ناراحت شود. ناگهان راهی به نظرشان رسید. نزد پیرمرد رفتند و به او گفتند «پدرجان آیا ممکن است شما بین ما دو نفر داوری کنید؟»

- چه پیش آمده است؟

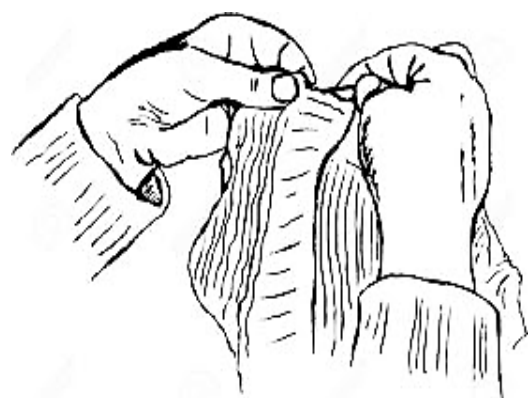
- شما بفرمایید که وضوی کدام یک از ما درست است؟

- بسیار خوب، وضو بگیرید.

دو برادر هر یک به درستی وضو گرفتند و سپس منتظر پاسخ پیرمرد شدند. پیرمرد با اندکی شرم و تأثر گفت «فرزندانم! شما هر دو خوب و درست وضو ساختید. در این میان آن کس که اشتباه کرده، این پیرمرد نادان است که وضویش را اشتباه می گرفته است. حالا من از شما شیوهی درست وضو گرفتن را آموختم و به دست پربرکت شما راهنمایی شدم.»

✓ سرور فروتنان^۲ (پاسخ به مرد ترسان با شاهی از مادر)

پروردگار بزرگ، هیبت و وقار خاصی در رسول خدا (ص) قرار داده بود. هرگاه کسی او را برای بار نخست می دید، ابتدا دچار نوعی ترس می شد، اما هنگامی که با پیامبر هم صحبت می شد به او علاقه پیدا می کرد و قلبش به آرامش و اعتماد می رسید. روزی مردی بر رسول خدا وارد شد و هنگامی که پیامبر با او حرف می زد لرزهای بر تن مرد افتاد. رسول خدا به او گفت: «بر خود سخت مگیر و ترسی به دل راه مده. من پادشاه نیستم، بلکه پسر زنی از قبیله قریشم که گوشت خشک شده می خورد.»



قلب مرد آرام گرفت و به خاطر فروتنی و مهربانی پیامبر، ترس و هیبت از دلش پرکشید. فروتنی در زندگی حضرت رسول بسیار دیده می شد. او به خانواده اش در خانه کمک می کرد و نیازهایشان را برطرف می ساخت. لباسش را خود می دوخت و کفش هایش را خود تعمیر می کرد. سوار بر الاغ می شد، لباس پشمی می پوشید، روی زمین می نشست و دعوت برده را پاسخ می گفت و شیر می دوشید.

هرگاه کسی او را صدا می زد می گفت: «لیک... لیک»

۲. پنج کاری که پیامبر می خواست از او به جا بماند.

✓ هرچه داشتند^۳ (غذا خوردن با کودکان در مقام مهمان و میزبان)

امام حسین(ع) با تهیدستان و درماندگان بسیار نشست و برخاست می کرد. او می فرمود: «خداوند آدم های اهل کبر و خودپرستی را دوست نمی دارد.»

روزی بر چند کودک گذر کرد که با هم قطعه نانی را می خوردند. کودکان با دیدن امام، از او دعوت کردند که با آنها هم غذا شود. حضرت با لطف و مهربانی دعوت بچه ها را پذیرفت و کنار آنان نشست و نان خورد.

پس از تمام شدن نان، حسین، کودکان را با خود به خانه برد و از غذا سیر کرد. سپس آنها را لباس پوشانید و فرمود: «این کودکان از من سخاوتمندترند، زیرا من بخشی از مال خویش را بخشیدم در حالی که آنها هرچه داشتند بذل کردند.»

❖ نیکی

✓ غذا خوردن با مادر (حکمتی در همسفره نشدن با مادر)

امام علی بن حسین(ع) از مادرش فرمان می برد و به او مهر می ورزید و او را به خوبی سرپرستی می کرد، اما با او بر سر سفره غذا نمی خورد. وقتی مردم این موضوع را فهمیدند تعجب کردند که او چگونه به مادرش نیکی می کند ولی با او غذا نمی خورد. یکی از مردم به او گفت: «تو نیکوکارترین مردم هستی ولی با مادرت در یک سفره غذا نمی خوری!»

امام گفت: «می ترسم که چشم مادرم بر گوشه ای از غذا بیفتد و بخواد آن را بردارد اما دست من بر دست او پیشی بگیرد و قبل از او به آن دست ببرم.»

✓ نیکی پس از مرگ^۴

مردی به والدین خویش نیکی می کرد و با آنها مهربان بود و به خوبی از آنها مراقبت می کرد. پس از آنکه پدر و مادرش از دنیا رفتند، نزد رسول(ص) رفت و به او گفت: آیا پس از فوت پدر و مادر من نیز کار نیکی هست که بتوانم در حق آنها انجام دهم؟ رسول خدا گفت: «آری، برای آنها نماز بخوان و از خداوند برایشان طلب بخشایش کن و اگر پیمانی را انجام نداده اند به جای آنها انجام بده و دوستان آنها را گرامی بدار و در حق کسانی که به واسطه ی آنها با تو پیوند خورده اند صله رحم به جای آور.»

۳. کامل شود با حکایات دیگر مشابه با خوارشمردگان.

۴. بحث با مخاطب درباره مصادیق امروزی پس از طرح و پروردن مسئله.



✓ شبی در کنار چوپان^۵

روزی امام حسن مجتبی (ع) عزم سفر کرد. در میان راه، تاریکی از راه رسید و شب پایین آمد و راه گم شد. چیزی نگذشت که ناگهان به چوپانی جوان رسید. چوپان با مهربانی پذیرای امام شد و طعام خوبی پیش روی او گذاشت و بستری فراهم کرد تا امام بر آن استراحت کند. صبح شد و جوان راه را به حضرت نشان داد امام فرمود: «ای مرد مهربان، روزی به مدینه بیا تا محبت‌های تو را جبران کنم.»

چوپان جوان که خود غلام مردی دیگر بود، روزی با ارباب خود و گوسفندانش به مدینه آمد. هنگامی که وارد شهر شدند، امام حسن، بیرون از شهر مشغول کار بود. چوپان نزد امام حسین (ع) رفت و با این خیال که آن شب حسین میهمان او بوده است گفت: «من همان کسی هستم که شما شبی راه گم کردید و میهمان من شدید و سپس به من وعده دادید که به مدینه بیایم تا کار مرا جبران کنید.» امام حسین (ع) پی برد که چوپان جوان اشتباه می‌کند اما بی‌آنکه در این باره سخنی بگوید فرمود: «غلام چه کسی هستی؟»

چوپان نام ارباب خود را گفت.

- چند گوسفند را چوپانی میکنی؟

- سیصد رأس گوسفند را.

امام کسی را به نزد ارباب چوپان فرستاد تا او را راضی به فروش غلام و گوسفندان کند.

مرد ارباب پذیرفت و غلام و گوسفندان را به امام حسین فروخت. حضرت غلام را آزاد کرد و گوسفندان را نیز به او بخشید و فرمود: «این کار جبران محبتی است که آن شب در حق برادرم امام حسن روا داشتی.»

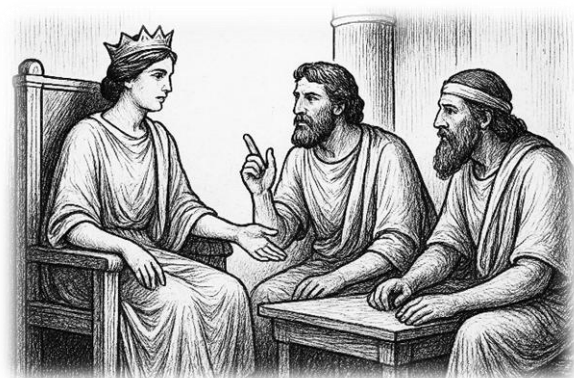


۵. به شرط بحث و تفصیل درباره وقتی که کسی به ما کمک می‌کند چگونه باید جبران کنیم و چگونه نه؟

✓ نامه سلیمان (ع)^۶ (ماجرای هدهد و مشورت بلقیس و تمهید او)

هنگامی که هدهد، پرنده‌ی سلیمان (ع)، او را از آنچه در کشور «سبأ» دیده بود خبر داد، حضرت سلیمان نامه‌ای به مردم سبأ نوشت و آنان را به فروتنی در برابر آئین پروردگار و پذیرش آن فراخواند. سپس به هدهد دستور داد که نامه را برای ملکه‌ی سبأ ببرد.

هدهد نامه را نزد ملکه برد. هنگامی که ملکه نامه را خواند افرادش را فراخواند و گفت: «ای بزرگان قوم،



مرا در تصمیم‌گیری یاری دهید. بهتر می‌دانید که من تاکنون تصمیمی بدون مشورت شما نگرفته‌ام.»

یارانش گفتند: «ما نیرو و قدرت بسیاری داریم. اما فرمان، فرمان توست تا چه امر فرمایی.»

سرانجام مشورت ملکه با یارانش به اینجا رسید که ملکه گفت: «پادشاهان هنگامی که بر یک سرزمین مسلط شوند در آن فساد می‌کنند. رسم آنان این چنین است که

افراد عزیز را ذلیل می‌گردانند. من برای آن‌ها هدیه‌ای می‌فرستم تا ببینم فرستادگانم با چه چیزی برمی‌گردند.»

ملکه سبأ با این مشورت مهم قومش را از وارد شدن در جنگی زیانبار برحذر داشت و به سوی عملی درست و شایسته که همانا داخل شدن در دین سلیمان (ع) بود هدایت کرد.

✓ شجاعت عالم (در اقرار به خطا و پیگیری و کمک در یافتن پاسخ)

روزی شخصی به حضور یکی از عالمان بزرگ آمد و از او درباره موضوعی نظر و فتوا خواست. عالم نظرش را گفت، اما پس از آنکه مرد برخاست و از او خداحافظی کرد و رفت ناگهان عالم پی برد که در صدور فتوا اشتباه کرده‌است. او بر خطایش اصرار نورزید و کاری کرد که هر انسان شجاعی در آن موقعیت انجام می‌دهد. بی‌درنگ مردی را صدا کرد و به او پولی پرداخت تا در شهر بگردد و جار بزند که هر کس در این موضوع به فتوای عالم عمل می‌کند از انجام آن کار خودداری ورزد زیرا ایشان اشتباه کرده‌است. آن عالم درست‌اندیش و درستکار، فتوای خویش را این چنین پس گرفت و هرگز با خود نیندیشید که ممکن است حرف‌هایی درباره او بر سر زبان‌ها بیفتد.

۶. داستانی با آموزه‌های فراوان: نوشتن طرح درسی بر مبنای روایت قرآن و جلسه تفسیری مربوطه.



حضرت رسول (ص) از شجاع‌ترین مردمان بود و یارانش در هنگامه نبرد، آن گاه که درگیری شدت می‌یافت به او پناه می‌بردند. در جنگ حنین مسلمانان به نیروی خود مغرور شدند. از این رو در شروع جنگ از دشمن شکست خوردند و بسیاری از آنها گریختند و کسی در میدان جنگ باقی نماند جز حضرت رسول (ص) و بعضی از یارانش همچون علی (ع) و عباس. در آن وضعیت حضرت رسول به صف مشرکان یورش برد و در حالی که سوار بر اسب با شدت و حرارت می‌تاخت، با صدای بلند گفت: «من نبی هستم و دروغی در این سخن نیست. من پسر عبدالمطلب هستم.»

هنگامی که یاران صدای رسول را شنیدند شجاعت به قلب‌هایشان بازگشت و بار دیگر اطراف رسول جمع شدند و صف‌هایشان را منظم کردند تا اینکه سرانجام مشرکان را شکست دادند. در آن حال اگر شجاعت کم‌نظیر رسول خدا و استواری‌اش در عرصه جنگ نبود، کار به پیروزی مسلمانان ختم نمی‌شد.

۷. داستان با عبرت‌های مختلف آن کامل شود.